

## گدای همیشه گدا

داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. باز هم همان آواز را، از همان جا، شنیدیم. ولی آهنگی که آن آواز را همراهی می‌کرد صدای همان ارگ دستی روز پیش نبود.

من و بابام راه افتادیم و به طرف صدا رفتیم. دیدیم همان مرد، با همان لباس و کلاه گدایی، نزدیک درِ قصر ایستاده است. مرد آشک می‌ریخت و همان آواز غمناک را می‌خواند. باز هم در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد. یک مرد هم پشت یک ارگ بزرگ نشسته بود. ارگ می‌زد و با آهنگی آواز آن گدا را همراهی می‌کرد.

من و بابام دیگر دلمان برای آن مرد نسوخت. تعجب کردیم که چرا بعضی از مردم، حتی اگر پول هم داشته باشند، همیشه گدا هستند!

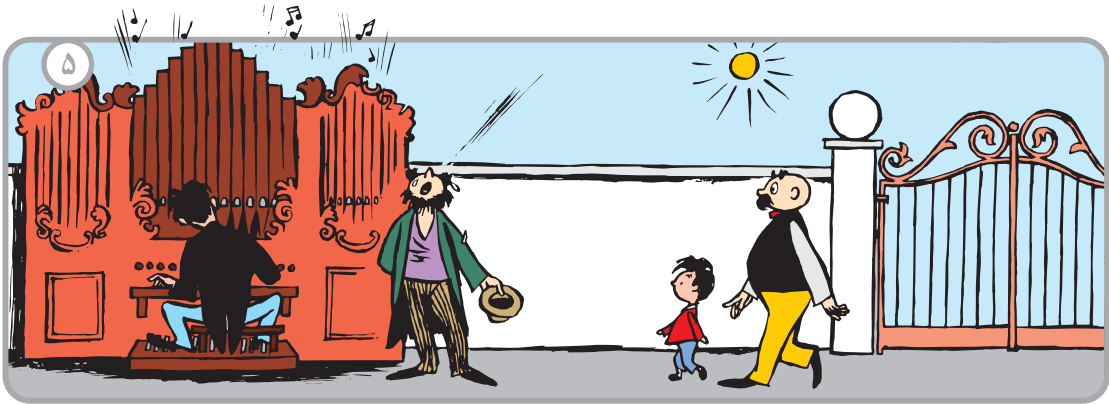
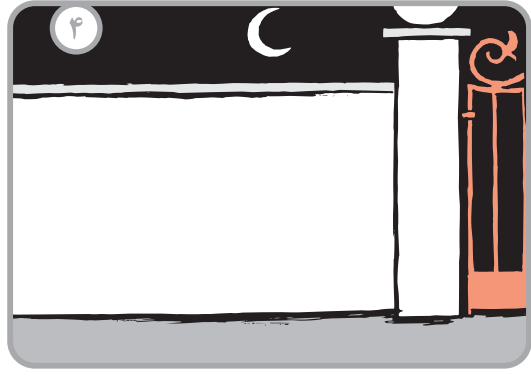
آن روز من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. ناگهان صدای آهنگ یک ارگ دستی و آواز غمناکی شنیدیم. راه افتادیم و به طرف صدا رفتیم.

مردی در بیرون قصر، نزدیک یکی از درها، ایستاده بود. داشت ارگ می‌زد و آواز می‌خواند. کلاهش را هم در دست گرفته بود تا مردم پولی توی آن بیندازند.

من و بابام پیش آن مرد رفتیم. آهنگ و آوازش آن قدر غمناک بود که گریه‌مان گرفت. در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد.

من و بابام خیلی دلمان برای آن مرد سوخت. بابام رفت و چند تا اسکناس هزار مارکی آورد و به او داد. مرد اول تعجب کرد و بعد از خوش حالی پرید هوا. دیگر ارگ نزد و آواز نخواند. خوش حال و خندان راه افتاد و رفت.

آن روز گذشت و شب شد. روز بعد، باز هم من و بابام



M. O. 191

## دستی در آب!

کنار خیابان‌ها یا جاده‌ها فُرو می‌کنند تا مغازه یا جایی را با آن نشان بدهند.

به پشتِ سرمان نگاه کردیم. دیدیم کشتی ما رفته است. کشتی آن قدر از ما دور شده بود که نمی‌توانستیم خودمان را به آن برسانیم. من و بابام مانده بودیم و آن دستِ چوبی.

سوار دستِ چوبی شدیم. با دست‌هایمان پارو زدیم. رفتیم و رفتیم تا خودمان را به ساحل برسانیم.

من و بابام از آن قصر بزرگ و عجیب و غریب و کارگنان و خدمتکارانش حوصله‌مان سر رفته بود. به این فکر افتادیم که به یک سفر دریایی برویم.

یک روز چمدانمان را بستیم. راه افتادیم و رفتیم کنار دریا.

سوار یک کشتی شدیم و به سفر دریایی رفتیم.

کشتی ما چند روز و چند شب در دریا پیش می‌رفت. من و بابام، از صبح تا شب، از بالای کشتی، دریا را تماشا می‌کردیم. از دیدن دریای بزرگ، مرغ‌های دریایی و کشتی‌های دیگر خیلی لذت می‌بردیم.

یک روز صبح، توی آب دریا، چشممان به یک دست افتاد. من و بابام فکر کردیم که کسی توی آب افتاده است و دارد غرق می‌شود. پریدیم توی آب تا او را نجات بدهیم. شنا کردیم و خودمان را به آن دست رساندیم. ولی دیدیم که چیزی جز یک دستِ چوبی نیست. از آن دست‌ها بود که از چوب می‌سازند و